

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رَمَل‌های سرخ

(خاطرات اسماعیل آین از دوران دفاع مقدس)

دکتر اسماعیل آین



سرشناسه:	آین، اسماعیل، ۱۳۴۳-
عنوان و نام پدیدآور:	رمل‌های سرخ: (خاطرات اسماعیل آیین از دوران دفاع مقدس) / تألیف اسماعیل آیین؛ ویراستار ادبی رحیم کوشش شیبستری.
مشخصات نشر:	ارومیه: دانشگاه ارومیه، انتشارات، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری:	۱۷۵ ص..
فروست:	انتشارات دانشگاه ارومیه: ۳۰۵.
شابک:	978-622-5791-33-6
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
عنوان دیگر:	خاطرات اسماعیل آیین از دوران دفاع مقدس
موضوع:	آین، اسماعیل، ۱۳۴۳-
موضوع:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - خاطرات Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Personal narratives
موضوع:	ایثارگران جنگ -- ایران - خاطرات * Diaries -- War participants -- Iran -- Battlefields --
موضوع:	میدان‌های جنگ - ایران - Battlefields --
شناسه افزوده:	دانشگاه ارومیه Urmia University
رده‌بندی کنگره:	DSR1۶۲۸
رده‌بندی دیویی:	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی:	۹۲۶۵۴۹۳

مرکز انتشارات دانشگاه ارومیه

ارومیه، کیلومتر ۱۱ جاده سرو، صندوق تلفن: ۳۱۹۴۲۲۷۴ - ۳۲۷۷۹۹۳ - ۰۴۴، دورنگار ۳۲۷۷۹۹۳۰

عنوان: رمل‌های سرخ: (خاطرات اسماعیل آیین از دوران دفاع مقدس)

تألیف: دکتر اسماعیل آیین

ناشر: انتشارات دانشگاه ارومیه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: طاهانگار

نوبت چاپ: اول

سال چاپ: ۱۴۰۲

شمارگان: ۲۰۰ نسخه

قیمت پشت جلد: ۱۳۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۹۱-۳۳-۶

پیشگفتار

بی‌شک یکی از عوامل ماندگار بودن لحظات تاریخی و نمایش جلوه‌های ایثار و مقاومت دلاورمردان و شیرزنان دوران دفاع مقدس، ثبت خاطرات رزمندگان، مردمان پاک‌سیرت و مدافعان مظلوم جبهه‌های جنگ و فرماندهان رشید این دوران بسیار سخت بوده و هست.

از ابتدای حضورم در جبهه‌های جنگ به‌عنوان بسیجی در دوران نوجوانی و جوانی عادت به نگارش و ثبت لحظات حساس و به‌یادماندنی روزهای خون و آتش داشتم، لذا برای نگارش این کتاب بسیاری از خاطرات را از همان یادداشتهای روزانه برگرفته‌ام و اندکی ویرایش کرده‌ام.

پس از پایان جنگ همواره دغدغه نگارش این کتاب و حس مسئولیت در قبال شهدای جاودانه و رفیقان دوران سخت جهاد مرا رها نکرد، هر چند در برخی محافل و در برخی جراید به مناسبت‌های مختلف برخی از این خاطرات چاپ می‌شد.

به فضل الهی در رمضان سال ۱۴۰۲ اقدام به تنظیم و ویرایش خاطرات ثبت شده نمودم و سعی کردم روح همان عبارات دوران نوجوانی و جوانی‌ام در بیان خاطرات حفظ شود؛ لذا خوانندگان محترم قصور ادبی و نگارشی اینجانب را با دیده اغماض بنگرند و بر من ببخشایند.

از همه دوستان، همکاران و عزیزانی که در نگارش این کتاب چه به لحاظ حمایت‌های مادی و چه معنوی، ویراستار محترم آقای دکتر رحیم کوشش شبستری، سرکار خانم

فرزانه غلامی، آقای دکتر مازیار فیض‌اله‌زاده و معاونت محترم پژوهشی دانشگاه ارومیه
بابت همکاری و مساعدت‌های صمیمانه و از ترغیب و تشویق همسر محترم و فرزندان
عزیزم صمیمانه سپاسگزارم.

این کتاب تلاش کوچکی است در برابر عظمت مردم شریف ایران و مردان و زنان این
سرزمین که آن را با احترام به هم‌زمان شهیدم در دوران دفاع مقدس تقدیم می‌نمایم.
روحشان شاد و یادشان گرامی باد.

دکتر اسماعیل آین

فهرست مطالب

۱	استخباراتی اسیر
۱۵	انحراف جنگنده عراقی
۱۹	بمب سهمیه‌ای
۲۷	پاسگاه زید
۳۹	تونل شیمیایی
۴۳	تیم استخباراتی در میدان مین
۵۵	حاج حسن پیرمرد
۶۳	حمید رأس الخط
۷۹	دیدار با سیاوش
۸۹	رمل‌های سرخ
۱۱۳	بیمارستان ۲۹ بهمن
۱۲۳	سرهنگ اسیر عراقی
۱۲۷	نیم‌تنه شهید
۱۳۵	شهیدان زنده‌اند الله‌اکبر
۱۴۳	کلاه رمضان
۱۵۳	نبرد تن‌به‌تن با تانک‌ها
۱۶۹	دوستان مکاتبه‌ای
۱۷۳	ضمیمه‌ها

استخباراتی اسیر

عملیات والفجر ۸ در شب ۲۰ بهمن ۱۳۶۴ با قصد تسخیر جزیره استراتژیک فاو عراق در جنوبی‌ترین نقطه جبهه جنگ آغاز شد. در این منطقه خطوط دفاعی دو طرف درگیر در دو سوی اروندرود قرار داشت و حفاصل دو خط مقدم آب جاری انتهائی اروندرود به خلیج فارس بود. عرض اروندرود در این منطقه به ۸۰۰ متر و حتی بیشتر نیز می‌رسید و به علت اتصال به خلیج فارس بسیار عمیق و خروشان بود. آن شب با یاری خدا رزمندگان لشکر ۲۵ کربلا با سرعت برق آسا و غافلگیرانه خطوط دفاعی دشمن را پس از گذشتن از اروندرود در هم کوبیدند و وارد فاو شدند.

دشمن برای بازپس‌گیری مواضع و مناطق از دست داده همیشه بیشتر از یگان‌های مکانیزه باتکیه بر تانک استفاده می‌کرد و لذا ادوات زرهی دشمن در این نوع جنگ‌ها نقش اول و بسیار مؤثری داشتند. گرچه استفاده از ظرفیت‌های نیروی هوائی و توپخانه نیز در کنار یگان زرهی نقش پشتیبانی و تأمین آتش را عهده‌دار بودند.

دانشجوی سال ۴ دانشگاه تهران و بسیجی سیال گردان مستقل ضدزرهی ذوالفقار بودم که با دعوت هم‌رزمان در موارد خاص، به گردان ملحق می‌شدم. وظیفه این گردان دفع پاتک‌های دشمن پس از حملات رزمندگان اسلام به قصد بازپس‌گیری مواضع از دست داده بود. با برنامه‌ریزی و آموزش لازم و دقیق قبلی، بلافاصله پس از شکستن خطوط دفاعی

دشمن، رزمندگان گردان ذوالفقار با ادوات و تجهیزات خود شامل موشک‌اندازهای تاو و مالیوتکا و توپ ۱۰۶ میلی‌متری نصب‌شده بر روی خودروهای جیپ کوچک نظامی با استفاده از قایق‌های تندرو و در دل تاریکی شب از عرض اروندرود خروشان به فاو وارد و بلافاصله در کنار کارخانه نمک واقع در جنوب شرقی فاو و چسبیده به خلیج فارس مستقر شدند. این کارخانه که ظاهراً قبل از جنگ به‌عنوان کارخانه تولید نمک از آب خلیج فارس استفاده می‌شد، دارای تعدادی بنا و تأسیسات ساختمانی تخریب شده ناشی از جنگ و غیرقابل اطمینان در برابر حملات هوایی و توپخانه‌ای بود؛ لذا گرچه از اتاق‌ها و تأسیسات باقی‌مانده کارخانه بخصوص به‌عنوان آشیانه استفاده می‌کردیم؛ بخش اعظم نیروها در فاصله حدود ۲۰۰ متری از کارخانه در سنگرهای زیرزمینی و تجهیزات نیز در آشیانه‌های تعبیه شده در عرض ۲۴ ساعت اول پس از تسخیر شهر، مستقر شدند.

خط مقدم نیروهای خودی به‌سرعت احداث و مقدمات استقرار بخشی از نیروهای گردان در خط مقدم که فاصله چندانی (حدود ۲ کیلومتر) با پایگاه در کارخانه نمک نداشت، به عمل آمد. در ۲-۳ روز اول فتح فاو، ارتش عراق دچار ازهم‌گسیختگی و سردرگمی شدیدی شده و هنوز پاتک‌های وسیع و گسترده خود را با بهره‌گیری از تانک و توپخانه شروع نکرده بود؛ ولی از همان اولین روز، روزانه حداقل ۲ بار سهمیه حملات هوایی با حضور جنگنده‌های میگ ۲۱ و ۲۳ روسی و میراژ فرانسوی و حداقل ۱-۳ بار حملات ۱-۲ ساعته توپخانه‌ای توپ‌های خمسه‌خمسه (به قول عراقی‌ها) یا فرانسوی (به قول رزمندگان) داشتیم.

جنگنده‌های میراژ فرانسوی توان مانور سریع داشتند و به‌خاطر داشتن رنگ روشن به‌سختی در آسمان قابل مشاهده بودند؛ ولی جنگنده‌های میگ روسی توان مانورشان کمتر از میراژ بوده و به علت رنگ سیاهشان در هوا بهتر دیده می‌شدند؛ ولی همیشه چندین فروند با ترکیب میگ و میراژ حمله می‌کردند و به علت نزدیکی بیش از حد پایگاه گردان به خط مقدم، حملات هوایی عراق بسیار غافلگیرانه بوده و فرصت پناه‌بردن به سنگرها را از رزمندگان سلب می‌کرد و به این خاطر در اکثر ساعات در داخل سنگرها بودیم و کارهای خارج از سنگرها را اجباراً در تاریکی شبانه و در اسرع وقت انجام می‌دادیم و به‌سرعت به سنگر برمی‌گشتیم.

توپ‌های فرانسوی، دوزمانه بودند. به این معنی که یکبار آتش آنها در محل شلیک دیده می‌شد که به‌خاطر جلوگیری از دسترسی سریع رزمندگان نسبتاً دورتر از خط مقدم عراق بود، و بار دوم در اثر انفجار در آسمان جهت افزایش برد آنها مجدداً مشاهده می‌شد. براساس تجربه گلوله‌باران مکرر عراقی‌ها، با مشاهده آتش ناشی از انفجار دوم محل هدف و مقصد توپ‌ها را نسبتاً دقیق پیش‌بینی می‌کردیم و در صورت هدف بودن پایگاه و شروع سهمیه، حدود یک دقیقه برای پناه‌بردن به سنگرها وقت داشتیم که فرصت نسبتاً کافی و غنیمتی برای ما بود تا از ترکش توپ‌های خمسه‌خمسه در امان باشیم. این ویژگی معیوب خمسه‌خمسه‌ها بخصوص در شب‌ها به علت مشاهده واضح آتش شلیک و انفجار توپ‌ها برای ما بسیار مفید بوده و تقریباً اهداف تلفات انسانی گلوله‌باران توپخانه عراق را خنثی کرده بود، گرچه شاید از این موضوع عراقی‌ها بی‌اطلاع بودند و همچنان شب و روز عادلانه سهمیه ما را رعایت می‌کردند. البته لازم به ذکر است که گلوله توپ‌های

خمسه‌خمسه بسیار مخرب و ویرانگر بود و در صورت اصابت روی سقف یا نزدیک به سنگر حتی باعث تخریب آن می‌شد که بخشی از این ضعف ناشی از عدم استحکام کافی سنگرها به علت ضرورت احداث سریع آنها و پوشش سقف آنها با تراورتن و خاک بود.

وجود مخازن بزرگ نفت متعلق به پالایشگاه فاو عراق در جبهه عراقی‌ها نیز نعمت بزرگی برای ما محسوب می‌شد. هر روز صبح آن مخازن توسط جنگنده‌های اف ۱۴ نیروی هوایی ایران بمباران می‌شدند و جهت وزش باد، دود ناشی از سوختن نفت مخازن را به سمت جبهه ما می‌آورد و این امر توان عملیاتی جنگنده‌های عراقی را به علت دید ناکافی به شدت تضعیف و یا حتی گاهی غیرممکن می‌کرد؛ لذا هر روز صبح زود حدود ساعت ۴/۵ الی ۵/۵ منتظر ظهور اف ۱۴های خودی در ارتفاع بسیار پایین در کنار خاکریز خط مقدم بودیم. البته با ورود آنها به جبهه عراق تا برگشتشان که شاید بیشتر از ۱ دقیقه طول نمی‌کشید، بسیار دلهره داشتیم و نگران بودیم و دست به دعا برمی‌داشتیم تا همگی از میان آن همه آتش و دود و انفجار و پوشش گسترده ضدهوایی عراقی‌ها سالم برگردند.

چند فروند از آنها ابتدا لحظاتی را در طول خط مقدم خودی به صورت کاملاً هماهنگ در سطح پائین‌تر از خاکریز به طوری که از طرف خط مقدم دشمن قابل رؤیت نباشند، آرام و بی‌صدا ظاهر می‌شدند. گاهی خلبان‌های آنها داخل کابین به خوبی دیده می‌شدند و حتی به یکدیگر دست تکان می‌دادیم. سپس با سرعت حیرت‌آور و صدای غرش ناشی از شکست صوت به سوی خط مقدم عراق حمله‌ور می‌شدند و پس از شکار یا بمباران مواضع و اهداف خود مجدداً به سرعت به سمت خاکریز خودی برمی‌گشتند.

یک بار صبح خیلی زود ۴ فروردین ۱۴ در پشت خاکریز ظاهر و لحظاتی بعد به سمت دشمن حمله ور شدند و مخازن نفتی عراق را به آتش کشیدند. دقایقی بعد ۳ فروردین از آنها از لابه لای دود سیاه ناشی از آتش سوزی مخازن به سمت خط مقدم خودی برگشتند؛ ولی یکی از آنها همراه بقیه نبود. هنوز صدای انفجار و آتش برخورد هواپیما با زمین را نشنیده بودیم. همه با هم دست به دعا شدیم و از خدا سلامتی و بازگشت سریع آن را طلب می کردیم. یکی از هواپیماها با وجود برگشت موفقیت آمیز، دور زد و مجدداً بالای سر ما در انتظار او بود؛ ولی به لطف خدا هواپیمای مانده نیز لحظاتی بعد وارد جبهه خودی شد و با هم منطقه را ترک کردند.

حدود یک ماه پس از دفع پاتک‌های متعدد زرهی عراق که به علت بارش باران و گلی بودن زمین منطقه توان مانور زیادی نداشتند و تلفات زیادی را متحمل شده بودند، شرایط به سمت وسوی آرامش و استحکام مواضع استقرار رسیده و تلفات ناشی از حملات هوایی و توپخانه‌ای در گردان کمتر شد و ارتش عراق نیز از اخذ نتیجه و بازپس گیری فاو با انجام پاتک‌های مکرر و متعدد خود و با از دست دادن تعداد قابل توجهی از تانک‌ها، ادوات و نفرات خود ناامید شد و با پذیرش شکست، به تحکیم مواضع و سنگرهای خود در خط مقدم و جبهه خودپرداخت؛ لذا هر دو طرف وجود طرف مقابل را با شرایط جدید پذیرفته بودند و آرامش نسبی در حال بازگشت به خطوط مقدم بود.

یک روز حدود ساعت ۶ عصر که تازه حملات توپ‌های خمسه خمسه به گردان شروع شده بود و ما نیز در داخل سنگرها منتظر اصابت گلوله توپی بر روی سنگر بودیم، من در حال مطالعه کتابی بودم که ناگهان محمدرضا صفائیان وارد سنگر شد و با گرفتن ریش خود،

گفت: «تو را به خدا قبول کن.» «چی را قبول کنم؟» «فردا صبح با من بیا برویم جهنم.» «لطفاً با من بیا.» او یک پاسدار آبادانی شوخ‌طبعی بود که دوستی خاصی با من داشت. به سمت او رو کردم و گفتم: «من حتی با تو به بهشت هم نمی‌آیم، چطور با تو به جهنم بیایم؟»

راستش در آن شرایط، دلم می‌خواست بیشتر در سنگر ما بماند تا آتش توپخانه کاهش یابد. از او اصرار و از من انکار، ولی انصافاً نمی‌شد محمدرضا را تنها گذاشت. پس دعوت او را پذیرفتم و ساعت ۵/۵ صبح فردا را برای رفتن به جهنم انتخاب کردیم.

برای دسترسی به فاو، توسط لشکرهای مستقر چند اسکله ساخته شده بود که اغلب تدارکات ضروری آنها از طریق آن اسکله‌ها از ارون‌درود وارد فاو می‌شد و با اطلاع به یگان مربوط محموله در اسکله به نماینده یگان تحویل داده می‌شد. اسکله‌ای که گردان ما را تغذیه می‌کرد دارای یک تراکتور در هر طرف ارون‌درود بود که توسط سیم‌های بوکسر قایق تندرو را به آنها می‌بستند و با کشش تراکتور مستقر در هر طرف، قایق با موتور خاموش جهت رعایت سکوت کامل و اختفای از سمع دشمن به سمت آن طرف می‌رفت و پس از تخلیه محموله توسط تراکتور سمت دیگر کشیده شده و به آن سمت می‌رفت. ولی این اسکله‌ها هر لحظه زیر گلوله‌باران توپ و خمپاره‌اندازها و حتی حملات مکرر جنگنده‌های عراقی بودند و هر روز تلفات جانی و تسلیحاتی قابل توجهی داشتند. به همین جهت بچه‌ها اسم اسکله‌ها را جهنم گذاشته بودند، به طوری که عدم برگشت از آنجا خیلی هم غیرمنتظره نبود.

محمدرضا گفت: «راستش دیشب خواب دیدم که در بهشت هستم.» «خیلی خوب بهتر، مگر چیزی بالاتر از آن می‌خواهی؟» گفت: «نمی‌خواهم بدون تو بروم.» «در خوابت مرا نیز در کنار خودت دیدی یا تنها بودی؟» گفت: «نه تنها بودم.» «حتی اگر من نیز در کنارت باشم مطمئن باش توتنها خواهی رفت و شاید از هم جدا بشویم و تو به بهشت و من به جهنم برم. آیا تو این وضعیت را قبول می‌کنی؟» خندید و گفت: «نگران نباش شفاعت می‌کنم و همان لحظه تو را پیش خودم به بهشت می‌آورم.» «برو بابا، بین خودت را اصلاً راه می‌دهند؟ چه ادعای بزرگی. یعنی این قدر به خودت اطمینان داری؟ اگر این طوره، این همه سال چه کار می‌کردی؟ پیش خدا دعای زن و بچه‌ات برای حفظ تو از دعای خودت مقبول تر است. ممد هنوز خیلی کار داری. هنوز اندر خم یک کوچه‌ای.»

ولی واقعاً نمی‌توانستم او را تنها بگذارم. حتی اگر او نگفته بود و من مطلع می‌شدم، حتماً پیشنهاد همراهی با او را می‌دادم. چون احتمال وقوع هر اتفاقی در اسکله وجود داشت. شهیدشدن، مجروح شدن و نیاز فوری به کمک و... راستش او در دلم خیلی جا داشت. رزمنده‌ای شجاع، مؤمن و دوستی بسیار با محبت و صمیمی برایم بود و تحمل از دست‌دادنش را نداشتم. دوستان خوبی را آنجا از دست‌داده بودم که یاد و خاطره تک‌تک آنها برایم سنگین بود و الان نیز همچنان هر لحظه آن سنگینی را بلکه بسیار بیشتر از گذشته توأم با تنهایی احساس می‌کنم.

از هم خداحافظی کردیم و محمدرضا به سنگر خودش رفت و رفته‌رفته سهمیه گلوله‌باران گردان نیز کمتر و کمتر شد که مجال خواب برایمان می‌داد. صبح زود روز بعد (۱۲ اسفند ۱۳۶۴)، پس از اقامه نماز صبح در سنگر منتظرش بودم که وارد شد. او مثل همیشه لباس

تروتمیز سبزرنگ سپاهی خود با تصویر آویزان امام بر یک طرف و آرام سپاه بر طرف دیگر سینه را پوشیده و بسیار شاد و خندان با توپوتای سواری خود آماده حرکت به سوی اسکله بود. با استفاده از راه‌های مواصلاتی که خود عراقی‌ها قبلاً ساخته بودند، حدود ۱۰ دقیقه تا اسکله فاصله داشتیم. در شرایط گرگ‌ومیش صبحگاهی به سوی جهنم حرکت کردیم. با وجود خاکریزهای بلند با ارتفاع حدود ۲ متر احداث شده در دو طرف جاده، احتمال سقوط توپ و خمپاره در آن کاهش یافته ولی هنوز هم وجود داشت، به طوری که هر روز ده‌ها توپ و خمپاره جاده را تخریب می‌کرد و تعدادی تلفات می‌گرفت.

به هر نحوی از لابه‌لای انفجار چندین توپ و خمپاره رد شده و با خودرو مستقیم وارد سنگر زیر زمینی محکم، طویل و سرپوشیده شدیم. پس از دادن اطلاعات محموله، در عرض ۱۰ دقیقه یک جعبه تخته‌ای سبزرنگ نظامی را تحویل گرفتیم و مجدداً به توپوتا برگشتیم. محمدرضا گفت: «حالا محکم بنشین تا قبل از روشنایی کامل و خارج از دید کامل دشمن اسکله را ترک کنیم.»

با ورود مجدد به معرکه جاده جهنم به سرعت اسکله را ترک کردیم و دقایقی بعد وارد جاده‌ای در میان نخل‌های تنومند و سر به فلک کشیده به سوی پایگاه روانه شدیم. دو طرف جاده درختان نخل استتار خوبی برای خودرو ایجاد کرده بودند. محمدرضای شوخ طبع دوباره بگومگو و شوخی را شروع کرد.

در مسیر پایگاه در جاده‌ای خاکی با خاکریز کوتاه در دو طرف جاده و حتی گاهی بدون خاکریز در حال حرکت بودیم. محمدرضا پا روی ترمز گذاشت و آرام خودرو را نگه داشت و گفت: «اول صبحی بیا و یک کار خیری کن. برو آن رزمنده را که زیر نخل خوابیده،

بیدارش کن تا گرمزده نشود». «کجاست؟ من نمی‌بینم». «خم شو، خوب نگاه کن». «آره دیدم، از شدت خستگی خوابش برده. چشم اطاعت، دستمزد این کارت همان بهشت توست». آن رزمنده احتمالاً در تاریکی خوابش برده بود ولی حالا آفتاب تازه طلوع کرده بود و درست بر سرش می‌زد و اگر چنددقیقه‌ای در چنین شرایطی می‌ماند حتماً گرمزده می‌شد.

پیاده شدم و به سمتش رفتم. یک رزمنده قوی‌هیکل، درشت‌اندام و سیاه چهره‌ای که پیشانی‌بند سبز «یا زهرا»، لباس فرم بسیجی بر تن و یک کلاشینکف تاشو روسی تازه در کنارش که از بازوانش به‌عنوان بالش زیر سرش استفاده می‌کرد، خوابیده بود. آفتاب تازه طلوع کرده بود و درست بر فرق سرش می‌زد. او سخت خوابیده بود به‌طوری‌که اصلاً متوجه حضور من نشد. با نهایت دلسوزی دستم را روی شانهاش گذاشتم و به آرامی بیدارش کردم. «رزمنده پا شو برو در سایه بخواب. اینجا آفتاب‌زده می‌شوی. پا شو داداش.» خیلی آرام چشم‌هایش را باز کرد و لبخندی زد: «شُکراً یا اخی». خمیازه‌ای کشید و اسلحه را برداشت و بدون معطلی سرش را پائین انداخته و مثل کسی که راهش را گم کرده باشد تلو تلو به سمت دورشدن از جاده رو به داخل و عمق نخلستان حرکت کرد. من هنوز ایستاده و با ترحم نظاره‌گر او بودم. چند قدم برداشته بود که به‌طرف من برگشت و با چهره خندان برایم دستی تکان داد و دوباره به راه خود ادامه داد. به نظر من هنوز کاملاً خواب‌آلود بود و اصلاً حوصله و نای صحبت کردن نداشت.

دوان دوان به سمت خودرو آمدم: «دستور اجرا شد.» «خدا خیرت بده». محمدرضا به‌سوی پایگاه حرکت کرد. رفتار غیرعادی آن رزمنده سؤالاتی را در ذهنم ایجاد کرده بود. هنوز

به او فکر می‌کردم. «خوب می‌شد او را با خودمان به مقر یگانش می‌رساندیم.» هنوز تشویش داشتم. «چرا به سمت دیگر درخت زیر سایه نرفت؟ چرا حرفی نزد؟ ولی ناگهان از خود سؤال کردم چرا عربی تشکر کرد؟» صد متری از منطقه دور نشده بودیم که آرام به محمدرضا گفتم: «بده کنار کار دارم.» توقف کرد و خودرو را کنار کشید و گفت: «خوب بفرمائید. حتماً می‌خواهی بگویی بهشت چی شد. از زنده‌ماندندم ناراحتی؟» دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم: «انشا الله همیشه زنده باشی، اگر تو بهشت نیروی پس کی برود؟ آن رزمنده به زبان عربی از من تشکر کرد.» قهقهه‌ای زد: «نه می‌خواستی ترکی تشکر کند؟ بیلیمیرم؟ بابا عربی یاد بگیر. بارها گفته‌ام تا دختر آبادانی نگیری عربی یاد نخواهی گرفت.» «ببین فعلاً توهم نزن و از نصیحتم دست بردار. گفتم که بعد از جنگ. تابه‌حال تو که نتوانستی عربی یادم بدهی، چطور می‌توانم از دختر آبادانی یاد بگیرم؟ محمد بیین اینجا وسط فاو است نه پایگاه گردان. اینجا اکثر رزمندگان فارسی صحبت می‌کنند نه عربی.»

من تنها ترک‌زبان گردان بودم و اکثر رزمنده‌های گردان بچه‌های خوزستان و به‌ویژه اهواز، آبادان و خرمشهری بودند. آنها طبق معمول جز در موارد رودروئی با امثال من و یا دوستان فارسی‌زبان، همیشه با هم عربی صحبت می‌کردند و به این خاطر به مکالمه عربی در بین دوستان عادت کرده بودیم و از شنیدن کلمات عربی تعجب نمی‌کردیم.

محمدرضا مکتی کرد و دستش را به سوی نخلستان گرفت: «یعنی می‌گوئی او عراقی است؟ آهان مثل اینکه چیزهایی از زبان عربی می‌فهمی.» «نه نمی‌گویم بلکه یقین دارم او عراقی است.» با استفاده از زبان دست و بدنم گفتم: «ببین درشت‌اندام و سیاه چهره هم

بود ولی چرا پیشانی‌بند «یا زهرا» داشت. «بابا او خیلی زبله، لباسش هم فرم بسیجی بی ترمز بود.» محکم روی پای چپم زد: «خودشه، یک زبلی برایش نشان بدیم که حالش جا بیاد.» او دیگر قانع شده بود که آن یک نیروی عراقی است نه ایرانی. تویوتا را در آن جاده تنگ و باریک با چندین بار تغییر فرمان سروته کرد و به سمت عراقی راه افتاد. در داخل خودرو چهارچشمی دنبالش می‌کردیم. از دور دیدم که هنوز در لابه‌لای نخل‌ها در حال حرکت بود. مسیر زیادی را طی نکرده بود.

اسلحه‌سازمانی گردان ما موشک‌انداز بود و جز موارد نادر مثل دژبانی و... هیچ سلاح انفرادی نداشتیم. ولی محمدرضا در فاو یک کلت کمری از یک نظامی عراقی غنیمت گرفته بود و آن را همیشه به همراه خودش داشت. با وجود این، دو مشکل جدی هنوز باقی‌مانده بود. اول اینکه کلت گلوله نداشت و دوم اینکه اصلاً هیچ‌کدام نحوه کار با آن را بلد نبودیم. با اصرار من قرار شد من به سمت عراقی بروم. «اسلحه‌ات را بده.» «آخه گلوله نداره.» «وجود فیزیکی و ظاهری‌اش کافی است. نیازی به گلوله نیست.» کلت را در پشت کمرم زیر فانوسکه جاسازی کردم و با شک و تردید و با فکر و طراحی نقشه نحوه نزدیک‌شدن به او، به سمت عراقی خواب‌آلود حرکت کردم. باین‌حال به دو واقعیت اطمینان داشتم. ۱) کلاش پر از گلوله او و کلت خالی از گلوله خودم. ۲) و البته به‌تنهایی او با هیکل و اندامی درشت و قوی و خودم با اندام دانشجویی ضعیف و لاغر در بین نخل‌های فاو. بر این باور بودم که او با مشاهده من، لورفتن ماهیت خودش را درک و به‌سوی من شلیک خواهد کرد.

تصمیم گرفتم بدون اینکه حرفی بزنم به آرامی و بی سروصدا از پشت سر به او نزدیک شوم. متأسفانه به علت عدم حضور هیچ مقری از نیروهای رزمنده و در پی آن عدم وجود آتش توپخانه، صدای اضافی در لابه‌لای نخل‌ها به راحتی قابل احساس بود، ولی باز با خودم می‌گفتم که طرف خواب‌آلود بوده و شاید هنوز حواسش زیاد جمع‌وجور نباشد و حضور مرا درک نکند.

جذر و مد شبانه لابه‌لای نخل‌ها را پر از آب و گل و لغزنده کرده بود. آرام‌آرام از پشت سر هر لحظه به او نزدیک می‌شدم. به دقت و با تمرکز کامل حواسم، حرکات او را زیر نظر گرفته بودم و توجهی به جلو و محل گذاشتن پاهایم نداشتم که ناگهان پایم لیز خورد و در داخل سکوت و آرامش نخلستان، با صدای بلند به داخل جوی آب بغل نخل بزرگی افتادم. «ما هذا» و دوباره با صدای بلند «ما هذا». مدفون در گل‌ولای، بی سروصدا افتاده بودم ولی مطمئن بودم که مرا ندیده و فعلاً نمی‌بیند. «آرام باش، تکان نخور، الان به سمت می‌آید. برنامه چیست؟ چاره‌ای ندارم مگر قبل از شلیک او، به سمتش هجوم ببرم و او را زیر مشت و لگد بگیرم و اسلحه را از دستش بقاپم. او هنوز خواب‌آلود است ولی در افتادن با هیكل درشت و قوی او خیلی سخت است».

با تمام قوا آماده واکنش سریع بودم و بادقت به صدای پای او گوش می‌کردم تا با نزدیک‌شدنش به او حمله کرده و هر گونه فرصت تیراندازی را از او بگیرم. به مدت چند دقیقه هر نوع صدایی از طرف او و من قطع شده بود. او به دقت در حال جستجوی محل تولید صدا و تکرار آن و من نیز در جستجوی شنیدن صدای نزدیکی پای او و هر دو در فکر غلبه بر طرف مقابل بودیم. از هر نوع حرکت جزئی و سروصدایی بازایستاده بودم و

باتوجه به موقعیت سرم نمی‌توانستم او را ببینم. احتمالاً در پشت نخلی سنگر گرفته و با آمادگی کامل منتظر واکنش من بود. بی‌سروصدا ساکت ماندم. در آب داخل جوب گیر کرده بودم و به سختی نفس می‌کشیدم. پس از مدتی احساس کردم عراقی به راه افتاد. تصور می‌کردم که به‌سوی من خواهد آمد تا با بررسی دقیق موضع از عدم حضورم خیالش راحت شود. ولی صدای پایش رفته‌رفته کمتر و کمتر می‌شد و این یعنی در حال دورشدن از من بود. نفس راحتی کشیدم و دوباره به فکر نحوه ادامه نقشه ولی با لباس و کتانی سنگین خیس و گل‌آلود افتادم. نمی‌توانستم او را به حال خود واگذار کنم. با دورشدن او به آرامی سرم را از گودال درآوردم و به سمت او نگاه کردم. در حال حرکت به عمق نخلستان ولی با حواس و توجه کامل به اطراف بود که ناگهان نوبت سقوط او فرارسید و در اثر لیز خوردن در چاله‌ای افتاد. دادی زد و اسلحه‌اش از دستش افتاد و در چندمتری او در خارج از چاله به زمین خورد. من که منتظر چنین لحظه غافلگیرانه‌ای بودم، فرصت را غنیمت شمردم و قبل از این‌که او متوجه شود، به سرعت به سمتش دویدم و بالای سرش ایستادم. کلت خالی و گل‌آلود را به‌سوی او گرفتم. مات و مبهوت در حالت درازکش در داخل گودال به من زل‌زده بود و احتمالاً خودش را به علت سهل‌انگاری ملامت می‌کرد. زود اسلحه‌اش را برداشتم و جهت اطمینان با یک گل‌گدن مسلح کردم. درست یا نادرست به زبان عربی یاد گرفته از دوستان به او گفتم: «قف و ارفع یدک (پا شو و دست‌هایت را بالا ببر)». «انت من جیش العراقی (از ارتش عراق هستی؟)» «انا مسلم یا اخی (من مسلمان هستم برادر)» سپس با تهدید گفتم: «تحرک، لا يتحدث (راه بیفت و حرف نزن)». از داخل چاله بیرون آمد. به‌سوی خودرو هدایتش کردم. چند دقیقه بعد هر دو با لباس خیس و گل‌آلود بالاخره

به خودرو رسیدیم. محمدرضا که با نگرانی شدید تمام صحنه را دیده بود گفت: «می‌خواستم بروم و نیروی کمکی بیاورم». نگاهی به عراقی کرد: «اوه چه هیکلی!». چفیه خود را از گردنش باز کرد و دستتاز عراقی را از پشت بست و چون عرب‌زبان بود. کلی با او صحبت کرد. ناگهان شنیدم که بلند می‌گوید: «استخبارات؟» عراقی نیز سرش را پائین انداخته و با کمی مکث و جواب‌های انحرافی تأیید کرد. او از یگان اطلاعات و عملیات نیروهای عراقی بود که از نظر اطلاعاتی خیلی باارزش بودند و بسیاری از اطلاعات مربوط به نیروهای دشمن از جمله طرح‌های عملیاتی، تعداد نیروها و ادوات و محل استقرار آنها، راه‌های پشتیبانی و... خلاصه یک گنجینه باارزش اطلاعاتی را در آن شرایط اسیر کرده بودیم.

من و استخباراتی اسیر در صندلی عقب نشستیم و محمدرضا با تأکید بر مراقبت بیشتر به‌سوی پایگاه حرکت کرد و به علت ارزش اطلاعاتی وی، بلافاصله او را به مسئولان مربوط در فاو تحویل دادیم.

محمدرضا می‌گفت: «دیدنی آمدنت چقدر باارزش بود؟ اگر من تنها بودم اولاً به‌سوی او نمی‌رفتم و اگر هم می‌رفتم، تصور نمی‌کردم او عراقی باشد. گفتم: «دیدنی ترک‌زبان بودن چقدر باارزش است؟ اگر کل گردان ترک بودند، کل استخبارات عراق را اسیر گرفته بودیم.»

مکرو و مکرالله والله خیرالماکرین